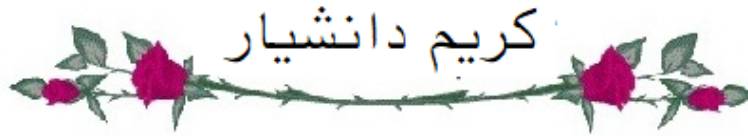


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده است.



ابوالحسن ورزی



ابوالحسن ورزی، فرزند حسین فلاح زاده به سال (1293) هجری شمسی، در تهران متولد شد. پس از تحصیلات ابتدائی و دبیرستان وارد دانشکده حقوق شد، و در رشته قضائی موفق به اخذ درجه لیسانس شد. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی به استخدام وزارت دادگستری درآمد و سالها در پست های مختلف وزارتخانه‌ی مزبور خدمت کرد. وی از غزلسرایان بنام معاصر است. او در سال 1373 و در شهر تهران دارفانی را وداع کرد.

نمونه‌ای از غزلیات ابوالسن ورزی

۱

در دلم یادی از آن رخسار زیبا مانده است
 پرتوی از او در این آئینه پیدا مانده است
 هیچ دانی چیست این سرخی که در چشم منست؟؟
 آتشی کز کاروان اشک بر جا مانده است
 در نگاه گاهگاهت شعله ای دید از هوس
 گر به چشم حسرتم برق تمنا مانده است
 سایه ای بر جویبار اشک غلتان منست
 آنچه در این باغ، از آن سرو بالا مانده است
 از بهار بی نشان عشق من دارد نشان
 آن گل تنها که در دامن صحرا مانده است
 روزها در حسرت فردا به سر شد ای دریغ
 دیگر از عمرم همین امروز و فردا مانده است
 همچو سیلاب بهاران دور شیدایی گذشت
 وز گذشت او همین آشوب و غوغا مانده است
 گر ز رسوایی گریزی، من خود این گویم که نیست
 دیگری جز من که در این شهر، رسوا مانده است؟
 جز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
 آنکه با صد همنشین پیوسته تنها مانده است

آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود
 چشم خواب آلوده‌اش را مستی رویا نبود
 نقش عشق و آرزو از چهره‌ی دل شسته بود
 عکس شیدایی در آن آئینه‌ی سیما نبود
 لب همان لب بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت
 دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود
 در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود
 برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود
 دیدم آن چشم درخشان را ولی در این صدف
 گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبود
 بر لب لرزان من فریاد دل خاموش شد
 آخر آن تنها امید جان من تنها نبود
 جز من و او دیگری هم بود اما ای دریغ
 آگه از درد دلم زآن عشق جانفرسا نبود
 ای نداده خوشه‌ای زآن خرمن زیبایی ام
 تا نبودی در کنارم زندگی زیبا نبود

از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توام
 آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توام
 یکدم از دل نبرم یاد دلاویز تورا
 گرچه چون عشق ز دل رفته فراموش توام
 نگه گرمم و در چشم سخنگوی توام
 هوس بوسه‌ام و در لب خاموش توام
 همچو اشکی که ز جان ریخته در دامن تو
 چون صدایی که ز دل خاسته در گوش توام
 پای تا سر همه طوفانم و آشفتم
 بحر پر موجم و عمریست که در جوش توام
 گرچه در حسرتم از دوری برق نگهت
 زنده با یاد تو و گرمی اغوش توام
 در دل این شب تاریک که چون بخت منست
 تا سحر منتظر صبح بناگوش توام
 خاطر نازکت آزرده شد از خاطر من
 بار سنگینم و آویخته از دوس توام

ز بس زخم زبان خوردم، دهان از گفتگو بستم
 در دل را ز نومییدی به روی آرزو بستم
 صراحی وار از چشمم دمامد اشک خون ریزد
 چو راه گریه‌ی خونین خود را در گلو بستم
 به عهد سست او از دست دادم زندگانی را
 سزای خویشتن دیدم که پیوندی به مو بستم
 نهان کردم به خلوتگاه دل گنج غم او را
 بر این ویرانه‌ی خاموش راه جستجو بستم
 ز بس با نامرادی خو گرفتم من به روی دل
 در امید را با دست خویش از چارسو بستم
 به امیدی که اندازد نظر بر جان بیمارم
 نگاه دردمند خویش را در چشم او بستم
 چو پایم را برید از کوی خود دست از جهان شستم
 چو نامم را به خواری برد چشم از آبرو بستم
 وفاداری همینم بس که با نومییدی از عشقش
 وفا را صرف او کردم امیدم را به او بستم

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
 از برون این مینا رنگ باده پیدا نیست
 باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
 حیف دیده ی ما را فرصت تماشا نیست
 همچو شمع در پایت اشک گرم میریزم
 در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
 با سکوت و تاریکی الفتی ست اشکم را
 چون به دامن شبها این ستاره پیدا نیست
 غصه هست و بیماری بی کسی پریشانی
 از برای آزارم درد عشق تنها نیست
 در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
 آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست
 تا جهان پر آشوب است گوشه ای بدست آور
 در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست

هرگز کسی به روز من ناتوان مباد
 مانند من فسرده دلی در جهان مباد
 بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
 یارب دگر دلی به جهان مهربان مباد
 گر شد خزان بهار من از دوریت چه باک
 ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
 هرکس که می‌رود نهد از خود نشانه‌ای
 از من به جز فسانه‌ی عشقت نشان مباد
 سوزد اگر چو شمع زبانم ز سوز عشق
 حرفی بغیر عشق مرا بر زبان مباد
 هرکس که ناله‌های دلم را شنید گفت:
 مرغی شکسته بال و جدا زآشیان مباد
 خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
 جز برق عشق آفت این آشیان مباد

ز دست رفته‌ام من و از پا فتاده‌ام
 زآندم که دل به عشق بلاخیز داده‌ام
 مولود تیره روزی و پرورده‌ی غم
 چون صبح آتشین ز شب تیره زاده‌ام
 جانم ز بیوفایی یاران نیمراه
 صد بار تیره گشت و همان لوح ساده‌ام
 بر چهره‌ام فروغ دل و جان من ببین
 چون صبح صادق است جبین گشاده‌ام
 ای ساحل نجات کجا جویمت که من
 چون کشتی شکسته به طوفان فتاده‌ام
 تا رفته‌ای چو باد بهار از کنار من
 چون گردباد سر به بیابان نهاده‌ام

شاخه‌ی بشکسته‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام
از نگون بختی ز چشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچه‌ی پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام
بی نصیبی بین که شد گهواره‌ی من گور من
دانه‌ی بی حاصلم در شوره‌زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام
در گلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشک شبنم از چشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه‌ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام
از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایه‌ی سروم به روی سبزه‌زار افتاده‌ام
منزل مقصود را از من چه می‌پرسی؟ که من
با دو چشم بسته در این رهگذار افتاده‌ام

در نگاهش آشنایی مرده بود
 شعله‌ی عشق و هوس افسرده بود
 برق عشقی یا شرار کینه‌ای
 همچو عکسی بود در آینه‌ای
 اینکه چون بیگانه میبیند مرا؟
 یا چو ناپیدا نمی بیند مرا؟
 از چه رفت از خاطرش سوگند او؟
 پس چه شد آن اشک و آن لبخند او؟
 وای، پس آن بوی عشق انگیز کو؟
 شور آن آغوش آتش خیز کو؟
 پس چرا مستی نمیریزد از او؟
 پس چرا آتش نمیخیزد از او؟
 دلشکن تر از دلزاری نبود؟
 بدتر از فریاد بیزاری نبود؟
 یک نگاه سرد و سنگین هم نداشت؟
 تلی دشنام و نفرین هم نداشت؟
 نازنین من چنین بدخو نبود
 سایه‌ی او بود اما او نبود

دیدم او را، دیدم او را، ای دریغ
 در ته چشمان درد انگیز او
 در نگاه سرد و خاموشش نبود
 پیش چشم بود و من محروم از او
 وای بر من این دلارام منست
 بیندم از دور و پنهان میکند
 نازنین من اگر این دیر آشناست
 چشم اگر آن چشم و لب گر آن لب است
 این همان گیسوی مشک افشان اوست
 این بر و بازو اگر زآن دلبر است
 این لب میگون اگر لبهای اوست
 آرزوی بوسه گر دارد هنوز
 ای خدا این سردی و بیگانگی
 این سکوت سرد و جانفرسای او
 گر نوازش رفته بود از چشم او
 بر لبش گفتار شیرین گر نبود
 زاده‌ی رویای من بود اینکه رفت
 اینکه خاموش از کنار من گذشت

من که از عشق تو آرام دل و جان خواستم
 از بلا آسایش و از درد، درمان خواستم
 همچو شب‌نم حسرت نابودی خود میکشم
 بوسه‌ای گر از تو ای خورشید تابان خواستم
 گردبادم، سرنوشت من همان آوارگیست
 کی برای این سر شوریده سامان خواستم؟
 آن نهال گلشن افروزم که در گلزار عشق
 ریخت بر من آتش از ابری که باران خواستم
 شعله‌ی برقی شد و در خرمن جانم گرفت
 قطره‌ی اشکی که از ابر بهاران خواستم
 ای خدا، چون صبح روشن از کجا تابیده است؟
 آنکه من در خلوت شبهای هجران خواستم
 حیف باشد گر شوی مهتاب هر ویرانه‌ای
 من ترا چون شمع پنهان در شبستان خواستم
 تا ز باغت هر نسیمی گل به دامن میبرد
 من سر خود را چو نرگس در گریبان خواستم
 رنگ از خونابه‌ی دل شد چو گل پیراهنم
 تا ترا چون شب‌نم اشکی به دامن خواستم
 دیگر از آشفته‌گی‌ها میگریزم همچو موج
 من که در دریای دل پیوسته طوفان خواستم
 از دل هر صبحدم چون آفتاب آمد برون
 راز آن مهری که من در سینه پنهان خواستم

رفتی از چشمم و دل محو تماشاست هنوز
 عکس روی تو در این آینه پیدا است هنوز
 هرکه در سینه دلی داشت به دلداری داد
 دل نفرین شده‌ی ماست که تنهاست هنوز
 در دلم عشق تو چون شمع به خلوتگه راز
 در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
 گرچه امروز من آیینهی فردای منست
 دل دیوانه در اندیشه‌ی فرداست هنوز
 لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
 پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز
 رفتی از چشمم و دل محو تماشاست هنوز
 عکس روی تو در این آینه پیدا است هنوز
 هرکه در سینه دلی داشت به دلداری داد
 دل نفرین شده‌ی ماست که تنهاست هنوز
 در دلم عشق تو چون شمع به خلوتگه راز
 در سرم شور تو چون باده به میناست هنوز
 گرچه امروز من آیینهی فردای منست
 دل دیوانه در اندیشه‌ی فرداست هنوز
 لب فرو بسته‌ام از شرم و زبان نگهم
 پیش چشمان سخنگوی تو گویاست هنوز

از عشق آمد و آتش به دل و جانم زد
 خنده بر سوز دل و دیده‌ی گریانم زد
 من که دامن ز غم عشق کشیدم همه عمر
 آتش این شعله‌ی سوزنده به دامنم زد
 پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
 برق این شعله‌ی سوزنده به دامنم زد
 پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
 برق این شام سیه، خنده به بارانم زد
 اشک عشق آمد و گل‌های امیدم بشکفت
 خیمه این ابر بهاران به گلستانم زد
 غم عشق آمد و در خلوت دل جای گرفت
 پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد
 همچو رگبار بهاری که به دریا ریزد
 عشق، خود را به دل غرقه به طوفانم زد
 از غم و درد تو ای عمر چه کم داشت دلم
 باز درد دگری آمد و بر جانم زد
 همچو خورشید که در آینه‌ای جلوه کند
 برق رخسار تو بر دیده‌ی حیرانم زد

آن شب که ترا بادگری دیدم و رفتم
 چون مرغ شب از داغ تو نالیدم و رفتم
 مانند نسیمی که نداند ره خود را
 دامن ز گلستان تو برچیدم و رفتم
 یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست
 بر گوشه‌ی دیوار تو تابیدم و رفتم
 ای کوکب تابنده‌ی دولت! تو چه دانی
 کز این شب تاریک چه ها دیدم و رفتم؟
 ای شمع! که در خلوت او اشک فشانی!
 بر گریه‌ی بیجای تو خندیدم و رفتم
 آن روز که دور از نگه مست تو گشتم
 چون اشک تو، در پای تو غلتیدم و رفتم
 آغوش تو چون محرم راز دگری بود
 پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
 هر نغمه که برخاست از این بزم غم آلود
 غیر از سخن عشق تو، نشنیدم و رفتم
 ای باد که بازست به رویت در این باغ!
 این خرمن گل را به تو بخشیدم و رفتم

ناز کن ناز که من تشنه‌ی ناز آمده‌ام
 بر سر کوی محبت به نیاز آمده‌ام
 تا در خانه‌ی خود را نگشودی به رخم
 رفتم افسرده از آن خانه و باز آمده‌ام
 پرتو روز ز خورشید رخت می طلبم
 من که از ظلمت شب های دراز آمده‌ام
 آمدم من که شکار تو دلازار شوم
 چون کبوتر که به جولانگه باز آمده‌ام
 راز دل چشم سخنگوی تو آرد به زبان
 من از او در طلب جستن راز آمدم
 نیست غیر از تو بتی بهر پرستیدن من
 گر به بتخانه به سودای نماز آمده‌ام
 دل دیوانه‌ی من مهر و نوازش می خواست
 تا تو را دید چو دیوانه نواز آمده‌ام
 خیمه برتر ز سراپرده‌ی خورشید زخم
 من که در کوی تو از راه دراز آمده‌ام
 چون سکندر هوس آب حیات است مرا
 که به ظلمتکده‌ی عشق تو فراز آمده‌ام
 با زبانی که پر از شعله بود همچون شمع
 به شبستان تو با سوز و گداز آمده‌ام
 گوهر عشق ز طوفان بلا باید خواست
 من که طوفان زده‌ام بهر نیاز آمده‌ام

روزگاری که دلم واله و شیدای تو بود
 لاله‌ای بود و در او داغ تمنای تو بود
 نقشی از هوس بود اگر در دل من
 عکس آن نقش در آینه‌ی سیمای تو بود
 بود اگر سنبل و گل در چمن زیبایی
 موی مشکین تو و چهره‌ی زیبای تو بود
 جان من شیفته‌ی قامت جانپرور تو
 در دل من هوس روی دلارای تو بود
 غنچه خون در جگر از حسرت لب‌های تو داشت
 سرو را آرزوی قامت رعنا‌ی تو بود
 ماه با آن همه زیبایی و نور افشانی
 کی فریبنده تر از روی فریبای تو بود
 نه همین روی تو را دیده تماشا می کرد
 که نگاه هوس من بسرا پای تو بود
 فارغ از دیدن گل بود و تماشای بهار
 تا دل شیفته‌ام محو تماشای تو بود
 زندگی در نظرم بود پریشان خوابی
 گرنه تابیده بر او پرتو رویای تو بود
 آرزوهای فریبنده برای دل من
 چون سرابی است که در دامن صحرای تو بود
 از زبانت نشنیدم من اگر راز دلت
 راز گوی دل تو دیده گویای تو بود
 اشک چون شبنم من تا کندت تازه چو گل
 چشم چون ابر بهارم چمن آرای تو بود
 اشک من بود که شد جلوه گر از پرتو عشق
 گر یکی کوکب تابنده به شب‌های تو بود
 از تو ای عشق گهر جستم و طوفان دیدم
 آخر این گوهر مقصود به دریای تو بود
 ای دل سوخته غوغای تو را او نشنید
 عالمی گرچه پر از شور ز غوغای تو بود
 در دیار تو که عشق این همه رسوایی داشت
 دل شوریده‌ی من بود که رسوای تو بود

باز آواره و تنها ماندم
 پس از این با دل شیدا چه کنم؟
 ای فروزنده چراغ دل من!
 بی تو در ظلمت شبها چه کنم؟

از دیار تو چو دور افتادم
 شهره در شهر به آوارگیم
 ای امید دل محنت کش من!
 رحم کن، رحم! به بیچارگیم

من از آن دم که ز مادر زادم
 سرنوشتم غم و تنهایی بود
 حاصل زندگی بی ثمرم
 درد شیدایی و رسوایی بود

تا که دورم ز تو ای مونس جان!
 مرگ خود را ز خدا می طلبم
 همه ی اعضای تنم نعره کشند
 که تو را، باز تو را می طلبم

در نهانخانه ی جان و دل خویش
 آتش عشق تو، افروخته ام
 یاد آغوش هوس پرور تو
 زند آتش به دل سوخته ام

گریه می کردی و من در بر تو
 خسته دل رخت سفر پوشیدم
 تشنگی بس که به دل بود، مرا
 اشک چشمان تو را توشیدم

زان همه اشک که از چشم تو ریخت
 گرچه طوفان دلت را ننشاند
 همچو یادی که ز عشقی ماند
 جای یک قطره بر این دفتر ماند

مانده چون عکس شفق در دل بحر
 رنگ لبهای تو بر دفتر من
 جوشد از سینه‌ی این چشمه‌ی خون
 شعر سوزنده تر از آذر من

سوزد از داغ جدایی جگرم
 دوستان درد مرا چاره کنید
 به من آرید دل آرام مرا
 رحم بر این دل آواره کنید

هیچ داری خبر ای مایه‌ی ناز؟!
 که چه با جان و دل من کردی
 یک جهان اشک، فرو ننشاند
 آتشی را که تو روشن کردی

دل من سایه صفت در پی توست
 گرچه تو بی خبر از حال منی
 هر کجا باشی و هر جا باشم،
 عاقبت مال منی، مال منی!

